





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وزرات دو کون شد بویدا  
زان سایه پدید گشت اشیا  
خورشید صفت شد نگار  
هم هر بذره گشت پیدا  
موجی بگفت سوی صحرا  
در کسوت و صورتی دلار  
چون خط خوش نگار در عین  
بنموده بر اسرار و با  
و انموج چه بود عین دریا  
پس کل باشد سر اسرار  
اشیا چه بود ظلال اسما  
خورشید جمال ذلت الاله  
کانت کتاب هستتالی

خورشید رخت چو گشت پیدا  
مهر رخ تو چو سایه اندخت  
بر ذره ز نور مهر رویت  
هم ذره بگر گشت موجود  
در یاسی وجود موج زن شد  
آن موج فرو شد و بماند  
بر رسته بنفشه معانی  
بشکفته شقایق حقایق  
این جمله چه بود عین انموج  
بر جزو که هست عین کل است  
خسب چه بود مظا هر کل  
اسما چه بود ظهور خورشید  
صحرای بود زمین امکان

ای مغربی این حدیث بگذارد  
بستر دو جهان مکن بویید

بمخسان با بسم مکن چهره مستارا  
ز کج خلوت و وحدت دمی تا شارا  
چو این نقاب بر افتد جمع اشیا را  
ز مانوسن بستان بگزمان من و مارا  
ولیک سایه حجاب آمده است صفارا  
حجاب و وحدت باطن پس است دریا را  
ز چشم و امتی بیدل فدار قدرارا  
که نور دیده تویی چشمهای بسیار

ز روی ذات برهن کن نقاب همسارا  
نقاب بر فلک از روی دغزیم صغارا  
اگر چه پر تو انوار ذات محو کند  
اگر چه ما و منی نیز جز تویی تو نیست  
اگر چه سایه غطاء مغربست جهان  
فتوش کثرت امواج ظاهر دریا  
فروغ چهره غدرای خود نهادارد  
نمی سرد که نهان کردی از اولی الا بصرا

ز مغربی چو تویی نا ظریف زیبات  
نهان از و مکن ای دوست روی یابا

دمی از مارهائی بخش مارا  
بکن کاری بکن کاری خدا را  
دل و عقل و روان و دیده ها  
بیا بر قلبها زین کیسها را  
اگر میلی بود با ما شمارا  
نشاند بر سر بر خود که دارا  
بر نقش و نگار از دل نگارا  
مرا این آئینه کستی نما را  
بنقش روی خود رویش بیارا

بیا و ساقی انجام صفارا  
خدا را که توانی کرد کاری  
بچشم خویشتن سرست کردان  
جهان بر قلب و پر قلاب کردید  
توانی ساختن از ماشائی  
کدام سلطان شود که زانکه روز  
نکار اول پر از نقش و نگار است  
بیا از نقش کستی پاک کردین  
چو از نقش جانش پاک کردی

برابر آسمان دل چو خورشید  
از کوب پاک کن لوح سهارا

بیا بر مغربی انداز تابی  
نام مهر گردان این سهارا

<p>ای جمله جهان در رخ جانش تو شیدا تا شاید حسن تو در آئینه نظر کرد بر لفظ رخت داد جالی رخ خود را از دیده عشاق برون کرد نگاهی رویت ز پی جلوه گری آئینه ساخت حسن رخ خود را به روی در آینه ایس تو بر دیده خود کرد و تکلی چون ناظر و منظور توانی غیر تو کسیت</p>	<p>وی روی تو در آئینه کون هویدا عکس رخ خود دید و بشد و اله بشیدا بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا وان آئینه نام نهاد آدم و حوا تا از روی شد او آئینه جمله اسماء در دیده خود دیده عیان چهره خود را پس از چه سبب گشت پدید آئینه غوغا</p>
--	---

ای مغربی آفاق پر از لوله کرد  
سلطان عالم چو زنده نیمه لصب

<p>و راهی مطلب هر طاعت مطلب ما بگام دل بجای هیچ جرعه نرسید سپهر کوب ما از سپهر است برو تا خست لبی اسب دل ای نرسید بنور روز و شب کاینات هیچ نبود سیک جهان جهان داد و عشق او بخیر ز آه و یارب مانگی حسرت وارد تو دین و مذہب ما کیرده اصول و شرح</p>	<p>برون ز مشرب بر شارب است مشرب ما از شراب که پوسته میکشد لب ما که هست ذات مقدس سپهر کوب ما سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما که در ما رخ او بود و زلف او شب ما و قوت یافت ز سود و زیان کسب ما که سوختت چو ما او ز آه و یارب ما که دین و مذہب حضرت دین مذہب ما</p>
---	--

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی	چو مغربیتا که هست عزم کتب ما
چه مهر بود که بهرشت دوست در کل ما	چه کنج بود که بجهت دیار در دل ما
<p>بدست خویش چهل صبح با باد اوست  چه ماه بود که از آسمان فرود آمد  فلک که بود که افست در چه بابل  چه موجا که پای پی همی رسد هر دم  بزار نقش بیک لحظه میسپندیرد دل  بهر که روی از زلف خویش بکشاید  اگر ز حضرت ما آرزوی مقبولی است</p>	<p>ندید تخم کلی تا نخشت در کل ما  نخشت خوش تمکن بر برج منزل ما  چه سحر با ست درین قمر چاه بابل ما  ز جوش و جنبش دیای او بسا حل ما  بین چه نقش پذیر است قلب قابل ما  از گوشت داده شود صد هزار شکل ما  بیا ز بندوی او شو که هست مقبل ما</p>
چو مغربی نظر از عین کاینات بدو	اگر کمال طلب میکنی ز کمال ما
<p>سایه آفتاب نور خدا  تابش مهر است عین جنبان  نیست سایه ز آفتاب جدا  هست او واحد کثیر نما  یا رب این کثرت از چه شد پیدا  تا که سایه نمایدت یکتا  انکه تو سایه خویش بر جا  عین بستی جمله اشیا  یک شمارت این همه است</p>	<p>بسیح دانی که ما کنیم و شما  سایه آفتاب تابش اوست  نیست خورشید از شعاع بعید  سایه و آفتاب یک چیزند  چون یکی بود سایه و خورشید  نظر از عین کاینات بدو  بگذر از سایه زانکه خورشید است  شینی واحد که چون کردید  بست یک عین این همه ایمان</p>

<p>عقل نفس است و طبع شکل و تو ا  هر چه هستند در زمین و سما  مینمایند بگو یشتن خود را  آخرین نامشش آدم و جو  گاه و امتق بود کهی عذرا  گشته ظاهر بکسوت من و ما</p>	<p>ذات و وجوب است اسم و لغت و صفت  جمله نقش معنی است و بیند  بزاران هزار نقش غریب  بست اندر جبهان کهنه و نو  گاه مجنون شود کهی لیلی  انچه امواج خویشش بحر است</p>
--	---

نقش این موج بحر بی پایان  
مغربی و سنائی است و سنا

<p>که تا دریا نگروی تو ندانی عین دریا را  چنانست غرقه کرد اند که ناری یاد صحرا  اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و سنما را  یقین دانم که نتوانی سنما دید اسما را  چو فرد آئی بی کسی پری و دی و فردا را  ز راه وحدت و کثرت توان دستن سهارا  ندیده منظوی در خود بسا طایر و بالارا  ز پنهانی و پیداست این پنهان و پیدارا</p>	<p>بیا در بحر و دریا شور با کن این موج مارا  اگر موجت از اندر یا درین صحر اکشردی  بنویز از فرقه شرقی برون از زمرة رزمی  اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی  چو واحد کردی اعدادت نماید سر سر و  یکت سویی وحدت شود وحدت سوی کت  چه وانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو  چو هستی نسو جانان فرورده خود و او داد</p>
--	---

الای مغربی عمای مغرب را اگر جویی  
بروزن از شرق و مغرب باید حیرت عفتا را

<p>که جز و امتق نداند کس کمال حسن عذرا  بروی عالم ارایت بیا ر روی زیبا را  نظر بر ناظران آهنگر بین ابل تماثارا</p>	<p>بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبارا  بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذرا  و می از غلوت و وحدت تماثا بصحرای</p>
--	---

چه هر هست آن نیند انم که عالم هست ذرات  
الای یوسف مصر ملاحات تا بلجی داری  
تو حلو کرده پنهان مکسها جمله سر کردن  
الای ترک یغمانی بیا جان رابه یغما بر  
جهان پر شور از آن دار و لب شیرین ترکمن

نزد روی خویش بخشد نور بر دم چشم نیارا  
بدین یعقوب بیدل اغین جان زینکارا  
اگر جوش مکس خوابی بصحر آرز حلو ارا  
ندول ترک تو خواهد کرد نه تو ترک یغما  
که ترکان دوست میدارند و ایم شور و غوغا

سخن با مرد صحرائی الای مشربلی کم گوی  
که صحرائی نمیشد اند زبان اهل دریا را

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها  
ای بلبل خوش الحان ز بکاشش و زبان  
کونی که فراموشت کرده درین کلخن  
شکن قفس تن را پس تن تن کوبان  
مرغان هم او ازت مجموع ازین کلخن  
درمیشه دام و دانا و انتوان کردن  
ای طایر هسلاکی در دام تن خاکی  
باری چو نیاری پروان شدن از قالب

تا چند درین تنها نمانی تو تن تنها  
چون بود که اشتادوی ناگاه کلخنها  
آن روضه و بکاشش و سنبل و سوسن  
از مرتبه کلخن کسرام بکاشنها  
پرنده بکاشش شد بگرفته انشینها  
زین جای محوشت ایجان رو جانب مان  
از بهر دو سه دانه و اما نده ز خرمنها  
بر منظره اشش منشین بشاره روزگف

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن  
کاینجا هست برای تو پر داخته مسکنها

چو نافت بردل من پر تو جمال حبیب  
چه اتعفات بلذات کاینات کند  
بدام و دانه عالم کجا فسرد آید  
خیال ملک دو عالم نیار و در بخال

بیدید دیده جان حسن بر جمال حبیب  
کسی که یافت دمی لذت و جمال حبیب  
ولی که گشت گرفتار زلف جمال حبیب  
سیری که نیست دمی خالی از خیال حبیب



حبیب را نتوان یافت در دو کون شمال  
درون من نه چنان از حبیب معلوم شد  
بد نصفت دل و جان از حبیب پر شده است  
چه هشیاج بود دیده را بجز برون

اگر چه پرد و جهان هست بر شمال حبیب  
که گر حبیب در آید بود مجال حبیب  
که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب  
چو در درون محبتی شود مجال حبیب

زمشوق دلتای مغربی چه کرد طلوع  
هزار بدر برفت از نظر بلال حبیب

ای کرده کجایی رخت از دیده بر خوب  
بر صغیر رخساره بر ماه پر روی  
محبوب ز هر روی بجز روی تو بنویس  
بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود  
در شاد و مشهود قونی ناظر و منظور  
در میکند با غیر ترا می پرستند  
چاروب غمت کرد مرا جامه دل پاک  
ز آنزلف پراکنده وزان غمزه فغان

وی حسن و جمال همه خوبان تو سوب  
عربی دوسه از دفتر حسنت شد کاتب  
خود نیست بهر وجه بجز روی تو محبوب  
در آینه روی خوش یوسف یعنوب  
در عاشق و معشوقی قونی طالب مطلوب  
عکس که کند سجده بر سنگ کل و چوب  
و بیخانه کنون هست بکام دل چاروب  
پر کشت جهان سر بر از فتنه و آشوب

محبوب نباشد رخت از مغربی آید و  
گر خود بخود هست از رخ زیبای تو محبوب

مرا که لعل لبیت ساقی هست و جام شراب  
مرا که ز مرثیه قول دوست در گوش است  
فاده بر رخ دلبر طبع مسعود  
بدین صفت که منم هست ساقی باقی  
بدین صفت اگر هم در حساب آید

از آن دو نرگس مست تو ام عام خراب  
چه حاجت است با و از خاک و عود و رباب  
نخست چشم که بکشو چشم بخت ز خوب  
عجب که باز شناسم شراب از شراب  
عجب بود که بگرد کسی مرا بحساب



<p>کسی که بی خبر از لذت و الم باشد چو با وجود تو من مسح نیستم از نیست خطاب اگر کنی با من آن عجب بود</p>	<p>نه از نعیم بود آگهیش فی ز عذاب بسیچو چه کرد آن رخ و مشورتاب که سایه را کند مسح آفتاب خطاب</p>
<p>محو ز مغربی آداب در طریقت عشق که کس نخبست زستان و عاشقان آداب</p>	
<p>ای صفات بیکران تو طلسم کنج ذات هست عالم سر بر نقش طلسم کنج تو ای صفات نقشند کارگاه برد و کون ظل نقش کاینات از نور تو وارد ظهور پر تو نور هست سایه خود ندارد خستیا سایه ناچیز گوید بس ز مانی نور را سایه پستی بنماید لیکن او را حاصل نیست کی خورد و خضر حیات از آب حیوان شربتی</p>	<p>کنج ذات کشته مخفی در طلسمات صفات از طلسم نقشش مرکز حل نکرد مشکلات سایه نور صفات تحت نقش کاینات ز آنکه باشد اینها شش بر جمع ممکنات زان سبب مرکز باشد بجز زمان و اثبات ای تو ظاهر شده ما همچو تو ظاهر بذات نیست را از پست اگر شناختی یابی بنجات تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات</p>
<p>ای دل سرگشته حیران بسان مغربی بجرت را که همچوئی گذر کن از جاست</p>	
<p>ای روی تو مهر و کون ذرت ذرات کجا رسند در مهر اسما و صفات کون هر یک فی اسم و نعت بود اینجا چون خواست ظهور از مظاهر موجود شدند بهر این کار</p>	<p>ذات تو برین زلفی و اثبات ذرات کجا و مهر بیانات در ذات تواند محو بالذات فی رسم و شکل و وضع و بیانات اسما و صفات را کلمات ارضین و عناصر و سموات</p>

مشهور محسین و مبسین از روی نگار و از تو اهل یک معنی و صد هزار صورت مصابیح رخ ترا نگار را	شد بر ورق وجود آیات دیدیم عیان بی محاذات یک صورت و صد هزار مرآت کونین ز جاجه است مشکوات
---	--

مهر تو مغربی عیان شد  
با آنکه عیان از دست ذرات

ای صفات حجاب چهره ذات اقاب رخت چو تابان گشت لب تو بر جهان مرده دمید انجمن در خروش و جوش آمد عالی را چون نفی بود عدم جنبش از نت جمله عالم را از چه شد عالم خستیر غنی و آنچه او ادمشس پیدا شد	ذات پاکت ظهور بخش صفات منهزم شد ز نور او ظلمات نفسی زبان نفس یافت حیات پیش مخر رخ تو چون ذرات لب جانشس تو نمود اثبات ورنه دارد عدم سکون ثبات گر نکر دی برون ز کج زکوات نسخه عالمست و مظهر ذات
--	--

مغربی آنچه عالمش خوانند  
عکس رخسار نت در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات تا روی دلغریب تو اینک جلوه کرد تا اقباب حسن و جمالت ظهور کرد از بس کینین تو با دید بر عدم بناک عدم نگر که ز تا یک نظر	روی پیش اهل دیده صفات تو به ذوات شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات سر بر زد از زمین عدم چشمه حیات شد مورد و بود کتبلی واردات
---	---

ز همنام سومات چون تو جلوه کرد  
 لات و منات راز سرشوق سجده کرد  
 ای چرخ بچرخ در آورده عشق تو  
 ای طفل لطف این زده چون که چون تویی  
 ای حزن خزان وی خازن این  
 ای مرکز مدار وجود و محیط وجود  
 اگر سوی تو سلام فرستم تویی سلام  
 کس چون دید ترا بتو حسرت بگوید مرا  
 یا اشل المظاهر یا اکل الطهور  
 یا اجل الجمال و یا الملاح  
 هم درو هم روانی و هم حزن هم فرح  
 هم گنج هم طلسم هم جسم هم روان

شدت پرست عابد همنام سومات  
 کافر چو دید حسن ترا از منات و لات  
 از شوق لبت جلا افلاک را برات  
 بزرگز دیده دیده آباء و اقیان  
 وی مثل و دو عالم و سر حل مشکلات  
 وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات  
 و بر تو من صلوات فرستم تویی صلوات  
 ای تو ترا مرکز وی تو ترا زکات  
 یا بر سرخ البرازخ یا جامع الثبات  
 یا لطف اللطایف یا نکتة الثقات  
 هم قفل و هم کلیدی هم جسم هم نکات  
 هم اسم و هم مشا هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و مشرق  
 هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جاه

ای از هر دو جهان جهان عیان کسیت  
 آنکس که بصد هزار صورت  
 آنکس که بصد هزار جلوه  
 کوئی که محسنا نم از دو عالم  
 گفتی که همیشه من خموشم  
 گفتی که از جسم و جان بروم  
 گفتی که نه اینم و نه آنم

وی عین عیان پر این نهان کسیت  
 هر لحظه می شود عیان کسیت  
 بنمود جمال هر زمان کسیت  
 پیدا شده در یگان یگان کسیت  
 گویا شده پس بهر زبان کسیت  
 پوشیده لباس جسم و جان کسیت  
 پس آنکه بود بین جهان کسیت

ای آنکه گرفتار اند  
آنکس که همی کند کتبلی  
و آنکس که نمود حسن خود را  
ای آنکه تو مانده در گاسی

با نده که بگو درین میان کیست  
از حسن و جمال دلبران کیست  
و آشوب نخلد در جهان کیست  
نا کرده یقین که در گمان کیست

از دیده مغربی جهان شود  
وز دیده او بین جهان کیست

در برابران جام کونا گون شرابی بر نیست  
گرچه بر خیزد ز آب بحر موجی همیشه  
چون خطابی کرد با خود کشت پیداکایان  
بگنجن پر سید از خود در جهان جان دل  
گرچه بسیاری در معنی کتب مرقوم کشت  
ایکه عالم را وجود و آبروئی می نمی  
چسبیت عالم ایکه می پرسی نشان نام او  
ایکه هستی تو اندر روی دلبر شده نقاب

گرچه بسیار زنده انجم افتابی بر نیست  
کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بر نیست  
علت ایجاد عالم بر خطابی بر نیست  
جمله ارواح را زانرو جو آبی بر نیست  
جمله را خواندیم حرفی از کتابی بر نیست  
در بیابان عدم عالم سرابی بر نیست  
بر محیط هستی مطلق حسابی بر نیست  
بر شکل از روی دلبر چون نقاب نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی  
در که و از روی چه شد آخر حجابی بر نیست

چون یکی اصل جمله عدوت  
چون ز یک جزئی نشد عا در  
نیک و بد خوب و زشت و کینه  
ورنه بیرون ز عالم عدوی  
احد اندر و لاسیت احدی

جنش جمله سوی اصل خود است  
پس یکی نیست آنچه عدوت  
در جهانی است کاندرو عدوت  
نی نو و کینه و نیک و بد است  
نیست احد که هر چه عدوت است

<p>ازل اندر جبهان ما ابد هست          که مرا و را همیشه حسرت و مد است          ظاهر کبر سر بر زبده است          جنبش و حول و قوت و مد است          ظاهرش را کران و حد و عداست</p>	<p>ابد اندر سرای او ازل هست          هست بستی بیان دریائی          باطن کبر جللی آب هست          ظاهرش را همیشه از باطن          باطنش بحد و حد هست و کران</p>
---	--

مغربی هر که غرق این دریاست  
 از سید و ز دانش و خرد هست

<p>آب بر سو و وان که آب کجاست          کای جبهانی مگو که خواب کجاست          یارب آن بخود و خراب کجاست          کرد مجلس که کو شراب کجاست          که همان یار بی نقاب کجاست          هسته کو ز خضر اب کجاست          عارف رسته از حجاب کجاست          پیست مفتاح و فتحاب کجاست</p>	<p>مهر سرگشته کافاب کجاست          خواب دو ششم ز دیده ام پر سید          هست پرسان که هست را دید          باد و در میس که هیمی کرد          یار خود بی نقاب سیکرد          همه سرگشته مضطرب احوال          همه در پرده خویش را جوینان          چند پرسی که خود کلید خودی</p>
---	--

مغربی چون تو مهر مشرقی  
 چند پرسی که آفتاب کجاست

<p>دو کون سوخته کرد ز نور پر تو ذات          چنان که هست از و کشته از فرغ صفات          چنانکه از بر نور و یقین شک و ظلمات          که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات</p>	<p>اگر ز روی بر اندازد او نقاب صفات          پیش تاب تجلی ذات بخود          پیش پر تو خورشید سایه بگریزد          مجوز کون ثباتی به پیش پر تو او</p>
---	--

ولا نقاب برهن کن ز روی یار و همسری  
بنور روی تو کان نور نور افروز است  
ازین بلاک بزدیش و باش مردانه  
اگر تو محو نگر دی کجا شوی ثمرت

از آنکه سوخته گردی و آتش سجات  
بناک کوی تو کان آتش است و انجیات  
که آن بلاک بود موجب خلاص و نجات  
بجو خویش طلب کر طلب کنی اثبات

بمخرب است نهان نقاب رخسارش  
اگر چه هست عیان از فرسخ او ذرات

ساقی باقی که جانم مست است اوست  
بی دهن جان باد و دراد شید  
نور می در جان و در دل کار کرد  
دیدم از مستی چو مستی راتنا  
چون حجاب مایقین شد مرتفع  
هر بود آنرا که ذره خواندمی  
زشت و سبک و مینمود اما بود  
هر کرد دشمن همی پنداشتم

باد و در داد کان بی رنگ و بو  
کا و منزه از خم و جام و سبوت  
تاری و در اشجان مغز و پوست  
عالی را بی قفا دیدم که رو  
هر دو عالم را بکل دیدم که او  
بخر بود آنرا که میگفتم که جو است  
هر که را من گفتمی زشت و بکو است  
اخرا الامرش چو دیدم بود و است

مخرب چون اختلافی نیست هیچ  
روزبان در کش چو جانی کفشک

چنان مستم چنان مستم چنان است  
جز نیکس را که مست از جام اویم  
بچی خوابم از خود گشت چو خود  
دلهم هدی که بسته بود با کون  
خرد پر و نشد انجا کجا و در آمد

که نه پا و انم از سر نه سر از دست  
نداغم در جهان میر که کسی است  
اگر با ده دید سابق ازین دست  
چو شد سر مست مجموع شکست  
روان بر خاست پیش چو است

پراکنگ غیرت ز میان غیرت مرست چه میداند که پنجه صیبت یا کنون پیشتر نه بالا ماندنی نیست چه تیرول جبه از قبضه شصت	بودیسان بر من مرست و به شیار کسی کاو جز یکی بر کز نداشت ز بالا و ز پستی در کد ششم مجو در نه رواق چار جانش
---	--

دگر در مشرق و مغرب تلخند چو ذات مغربی از مغربی است	
---	--

لیکن از خود جان آنکه پنجه فاضل مرست فاضل از جانان که او را در دایه جان مرست نمرش که چه برون از خطه آب و گل است لیکت بر کس باز خود بر خود عظمی است مانی ما در میان با و دریا عایل است و رنه نقش موج بنید هر که او بر ساحل است عین دریا هر که شد میدان که مرد کامل است روی از عالم بگردان زانکه غلی زایل است سایه بر خورشید نگر نیند کسی کاو عاقل است میل کردن جانب چیزی که مردم مایل است روپی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطل است حاصل است آنرا که بر خط عدالت است	آنچه مرطوب دل جان است با جان و منزل جانان بجان و دل همی جوید دم در میان آب و گل سازد و وطن اینجان هر کسی در ندها خود این چنین کج نهان ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی چشم دریا بین کسی دارد که غرق بگرشد نیست کامل در و عالم هر که دریا عین جمله عالم نیست الا سایه علم وجود سایه بر خورشید مگرین که تو مرد عاقل نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم چون بد نیستی که حق هستی و باطل نیستی نقطه توحید عین جمع و دریای وجود
--	---

بصیبت دانی در میان جان و جانان مغربی بر رخ جامع خط مویوم و حد فاضل است	چسبیت دانی در میان جان و جانان مغربی بر رخ جامع خط مویوم و حد فاضل است
---	---

برون ز عالم نفی و جهان اثبات است	دلی که آینه روی شاید ذات است
----------------------------------	------------------------------



موج که در ورق کاینات نتوان یافت  
لسی نجس است و بنجید ز لوح برود و جهان  
لسی که در دو جهان نش نه ذات و نه  
مرا که عادت و رسم و رسوم مرتبت بد  
مقام آنکه نباشد متقیم هیچ مقام  
طریق آنکه ندارد هیچ رانی روی  
ره کسیکه نه سرپای کرده است بدام  
کجا بود و بحالات سرفسرو و آرد  
کسیکه هیچ ندارد و زمار و نور خنجر

علامت و اثر آنکه بی علامات است  
نشان و نام کسی را که محو بالذات است  
وجود یا غیبتش نوعی از محالات است  
چه داند آنکه در رسم و راه و عادات است  
و رای منزلت و قیمت و مقامات است  
نه سوی کوی خرابات و فی مناجات است  
نه راه میگذرد و کعبه و خرابات است  
کسیکه حالت او نقد جمله حالات است  
و رانیم و نه امید مار و جات است

وجود مغربی اندر فضای بیست او  
چشمش بر تو انوار هر ذرات است

بیا رسا قی از ان نمی که هست آب جفا  
از شراب که جان و دلم از او یابند  
از شراب که ریگان و روح از او  
مئی که جان بن مرده در دهد بویش  
بیا روبرو دل و بر جان مرده ماریز  
چه خوشش بود که ترا بچته تواند دیدن  
بیا و جلوه کنان بر کند ز منظر دل  
بیا که خلوت پاک از برای تو خالی است

بده بنجر دلم و از پانش از خلط است  
ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات  
از شراب که بخشد حیات بعد حیات  
مئی که زندگی یابند از و عظام زفات  
ببین سرایت ارواح روح و زاموت  
اگر چه روی تو پیدا است در جمیع جات  
که منطری به از و نیست در که جلوات  
از ان که میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی لیلی و لبس  
ببین که روی چه خوش مینماید این برات

<p>بر روی نظر از جانب دلبر متوالی است  یاد است که او ناظر این منظر عالی است  اغیار کجا واقفانین بود و حوالی است  کان آینه از نقش جهان صافی و عالی است  کجا بر تر از این عالم و ایام عالی است  اندک کرامت نامه از ان بحر عالی است  فختر است از نفس که نه قار منجم عالی است</p>	<p>دل غرقه انوار جمالی و جلالی است  دل منظر عالی و نظر گاه رفیع است  خالی جو الی سریم دل از اغیار نیست  بهر نقش رخ و دست صندل شون  در عالم او سپح شب و روز بنا  وزیکه از و بجه جهان گشت پدید  عالم کج بود دست کتابی است لیکن</p>
---	--

ان مغربی سس را خبر از عالم دل میرت  
چه عالم دل ز اهل دو عالم متعالی است

<p>کس ازین باده که ما میسم او سر مست نیست  گو بلند می در جهان کا و را نظر با نیست  ورنه چیز بر اول ما در جهان با نیست  خود ولی کا و عهد اندلدار را نیست  نیکه نتواند وی از و اعظم نفس حبست نیست  هر چه او خواهد کند بروی کسی را نیست  چون کنم چیزی شمارش کان برادر و دست  کانه به عشقش کل از خویشتن و دست  بی بریدن زانکه به کز کس بدو پیوست نیست</p>	<p>بچکس با چنین یاری که ما را هست نیست  خاتمش را دست سبلی جانب افتادگان  بست پابست سر زلفش دل ما در جهان  دل بد افتد دست و ان چمان که با دلدار  بچکس را دل و اعظم زلف او پروین نیست  زلف او کر میکند تاراج دلها عالم است  که مراد و دست بودی جان شمارش کردی  یا بداند عشق او از خود بکل و ارسته  از پی پیویندا و از خویشتن باید برید</p>
---	--

هستی که مغربی را هستان مستی او نیست  
مغربی را انکه از خود هیچ مستی نیست

با تو هست آن یار و نامم از تو یکدم دور نیست  
گر چه تو همچو ری از وی از تو همچو نیست

دیده بگشا تا به بسنی آفتاب روی او  
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان  
جنت از باب دل رخسار جانان دیدن  
که اگر او دیدار او باید برابر طور دل  
تو کتابی در تو مستور است علم و بر چه  
گور آن باشد که او بنیای نفس خود نشد  
ناصر منصور مسکوبه انا الحق المبین

کافقاب روی او از دید با مستور است  
گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور است  
در چنین جنت که گفته زنجیر و جوار است  
عاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور است  
صیبت آن گاه در کتاب لوح تو مستور است  
گانگه او بنیای نفس خویش نشد کور است  
بشو از ناصر که گفتت را از منصور است

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام  
گرچه شمس مغربی اندر جهان مستور است

بسیج میدانی که عالم از گنج است  
با حروف پسم اعظم در عدد  
کنج دانش را طلسمی محکم است  
اند می گزوی سیما مرده را  
انکه اتفاق کرد جبریل آن که بود  
خانم ملک سلیمان ز صیبت  
صیبت صیبت قریبای مختلف  
آن بی بی اندوه دایم از چه است  
گاه شادی گاه غمگینی دلی  
اینکه باشد مردمان را در جهان

یا ظهور نقش ادم از گنج است  
چند باشد یا خود اعظم از گنج است  
این حاسم کنج محکم از گنج است  
زنده گردانید آن دم از گنج است  
اصل عیسی صیبت مریم از گنج است  
حکم تنجیرات خاتم از گنج است  
وین خیالات دما دم از گنج است  
وین بی بی پوسته فرم از گنج است  
می ندانی شادی و غم از گنج است  
که عروسی گاه ماتم از گنج است

مغربی گزرا که میدانی بگوی  
کاین بی بی پیش آن بی بی کم از گنج است

بر آب جات تو جهان بسچو جانی است  
از مهر تو کتاب جهان کرد پدیدار  
حرفی است جهان از ورق و قمر علت  
شماندیده گاهی نتواند رخ او دید  
از تنگی آنرا که تو پنداشته بودی  
بیدار شو از خواب که اینچله خیالات  
از جانب او نیست حجابی به حقیقت  
ساقی بهمه باد و ز یک نم دید اما

اونیز اگر باد رود از سرش آبی است  
ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابی است  
هر چند که خود را بسر خویش کتابی است  
کاوینچه بر روی وی از نور نقابی است  
در بادیه اندوه و رگه آبی هست سرابی است  
از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است  
از جانب ما باشد اگر زانکه حجابی است  
در مجلس ماستی هر یک ز شرابی است

تنها نبود مغربی از نرس او مست  
در هر طرف از نرس او مست و خرابی است

آنکه او دیده جان و دل و نور بصیرت است  
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری  
راه بدو برد کسی گزینی خود دور نیست او  
روبی پا و سران است تو نتوانی رفت  
روزی از روزن اینخانه بر ای سر بام  
تو بدین چشم که چهره معنی بسنی  
وزنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان

هر کجا مسیگر هم صورت او در نظر است  
ورنه آنجا که عیان هست چه جای خبر است  
اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است  
بنشین خواه ترا چون نوبت پا و سر است  
تا به بینی که در خانه و بر بام دور است  
چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است  
آینه می زبر و زبر گفتن و دیدن زبر است

مغربی علم تر و خشک زدن بر میون  
ذل کتابی است که او جامع بر خشک و مر است

حسن روی هر چه بر روی رخس روی است  
کعبه این نظر رخسار جان بخش وی است

آب حسن دلبری بر سوراخ از جوی است  
قبله آری باب دل طاق خم ابروی است

بر کسی که چه بسوی روی مسی رسد  
مسکن و ما و ای دلها زلف شکنش بود  
تا بند از روی طلب او را کسی طالب نشد  
درست روی رخس از زلفی خطش قوی است  
آنکه از چشم پریر و یان بصدف چون گری  
سپس کوی نیست خالی زان پریر و چوین

در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی او است  
مجمع مجموع دلهای حلقه کیسوی او است  
حسرت و جویی که بود و بار از حسرت جوی او  
ترک چشمش در پناه طره پندوی او است  
دل ز مردم میر باید غمزه جادوی او است  
دل بهر کوی که می آید فراوان کوی او است

مغربی زان میکند میلی بکاشن زانکه او  
هر که از نلی و بونی هست رنگ بوی او

بی دل و دلدار نتوانم نشست  
صحبت یارم چه میاید بد  
سایقم چون چشم هست او بود  
چون بت و زنا زلف روی او  
برهید و سده دیدار کل  
بلبل آساید گلستان رخس  
یار باز آمد بسبب زار ظهور  
زانکه در خلوت سرای خویش  
بر فکرم پرده از رخسار خویش  
چون خیران کار دار و هر زمان

پسچال یار نتوانم نشست  
پیش باغیاز نتوانم نشست  
یک زمان بشیار نتوانم نشست  
بی بت و زنا نتوانم نشست  
بیش ازین باخا نتوانم نشست  
یکدم از گفتار نتوانم نشست  
گفت بی باز نتوانم نشست  
بی او لولا ابصار نتوانم نشست  
پرده بر رخسار نتوانم نشست  
یک زمان بکار نتوانم نشست

مغربی را گفت بس کرد در خم  
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را بر زمان چون جمالی دیگر  
لاجرم هر دم مرا با تو و صالی دیگر است

اینکه بر ساعت جمالی مسیما ید روی تو  
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری  
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان  
گرچه عالم سر بر نقش و مثال روی او  
سوی او هرگز بر و بال خود نتوان پرید  
بیچاکس برگز از عالی نسبت عالی در جهان  
کوشش دل نشود و نه نتوان شنیدن این تقابل

همیش از باب کلمات این بحال دیگر است  
از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است  
در دماغ هر کسی از روی خیالی دیگر است  
لیکات او داهر زمان وردن مثال دیگر است  
بهم ببال او توان کان پر و بالی دیگر است  
لیکات این خالی که مادر است خالی دیگر است  
ز آنکه بر سعی سزاوار است خالی دیگر است

مغربی را در نظر بویست زان ابرو و روی  
به حضرت بدری و پر جانب بلالی دیگر است

حفا و زوشنی کاندرون خانه است  
خرد که پنجر از کاینات افتاده است  
ز زلف و خال تان باش بر خرد و ایم  
تو از نشانه ما غافل و بی حسبی  
بیک بهانه جهمان را پدید آوریم  
جهان و هر چه در او است سرسبز موی  
خردش و تو اوله گفتگوی و جوش جهان  
اگر زمان بتوت گذشت و دور در سل

ز عکس چهره آن دلبر کانه است  
خراب جرعه از باوه شانه است  
که زلف و خال تان و اهر راه و دانه است  
و گرنه هر چه که بینی تو آن نشانه است  
جهان پدید شده از پی بهانه است  
ز جوش و جنبش دریای بیکرانه است  
صدای لغزش و آواز و ترانه است  
ولی ظهور و لایت درین زمانه است

کلید مخزن اسرار مغربی دارد  
چو بدقی است که او خازن خزانه است

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است  
پشم حقین بجز آنه حق نتواند دیدن

تلخ و قمرش همه عالم بر ما شیرین است  
با حسل اندک نظر مرد هم باطنین است

کل تو جید زوید ز زمینی که در او  
مسکن دوست ز جان میطلبیدم کفایت  
مرد کوه نظر از بهر بهشت است بکار  
فیرت در جنت ارباب حقیقت جز حق  
گر چه با آن بت چینی نظری داری لیک  
نظرت بسج بران نقش و نگار چین نیست

خاک شرک و حسد و کبر و زیاد کین است  
مسکن دوست اگر هست دل مسکن است  
از قصور هست که او ناظر جور لعین است  
جنت اهل حقیقت بحقیقت این است  
انچه منطوق تو اندیشه رنگین است  
زانکه چشم تو بران نقش نگار چین است

مغربی از تو تکوین تو در جمله صور  
نیست محبوب که او را صفت تکوین است

هر آنکه طالب انحضرت مطلوب است  
تراست یوسف کنعان درون جان پنهان  
دوای درد درون را هم از درون<sup>طلب</sup>  
مگو که هیچ نداریم مابد و نسبت  
نمونه نیست ز دیوان و فرخنده سن  
بکس چهره او در فکر که بس نیکوست  
ز حسن او است که در کاینات پوسته

محب دوست بحقیق عین محبوب است  
ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوب است  
اگر چه درد تو افزون ز درد یوب است  
که نیست سحاکسی کو بدونه منسوب است  
هر آنچه در ورق کاینات کتب است  
بخط دوست نظر کن که خط او خوب است  
خروش لوله و شور و جوش آشوب است

ز مغربی است که رویش ز مغربیت نهان  
که مغربی بخود از روی دوست محبوب است

گذشت عهد نبوت رسید دور و لایت  
ز شرک روی تو جید کرده اند خلایق  
نهایت همه بنسبیا و رسل گذشته  
چنانکه ختم نبوت در انبیا است با حمد

ماند حابیت امت بمعجزات و بایات  
نهاده اند تحقیق رخ بر او بایات  
به پیش امت مرحوم احمد است بایات  
بر او ایای و لیت اشها و ختم ولایت



<p>بر نصفت که شه ملکر است غالب او صاحب          مگوی بسج ز آغاز و اشما که جهانرا          دلم رسید چو بی اسم و رسم و جاه و جت          بر آنکه باز کرده است گوش بوش و انرا</p>	<p>همان صفت کند در سپاه شاه سر است          رسید کار با انجام و اشما و نهایت          بغایتی که مراد رانه انتهاست نه غایت          برش حدیث حقایق نهانه است حکایت</p>
--	---

<p>رسیده است بصحت ز راه کشف و بجلی          مر این حدیث که از مغزنی کند روایت</p>	
---	--

<p>مراد ولی است که اورانده اشماست نه غایت          چو بر زخمی که بود در مسیان ظاهر و باطن          از دست بر همه جانها فرسخ تاب بجلی          روان او ز تصور گذشته است و فکر          علوم او ز طریق تجلی است و تدلی          ولی که عرش و نظر گاه و پانک قدیم است          زهی ظهور زهی جلوه کا مظهر جامع          بود ز اسم و رسم صفات و اخت مجرد</p>	<p>نهایت همه دلها به پیش او است بدست          میان ششم نبوت فاده است ولایت          از دست بر همه دلها ظهور نور پیدا است          عیان او ز خبر و ابرمید است حکایت          نه از طریق عقل است و بحث و نقل روایت          چو ذات پاک قدیم است بکران و نهان          زهی سریر و زهی پادشاه ملک ولایت          برون ز عالم بد حسرت و ذم و شکر و شکایت</p>
---	---

<p>رب که مغزنی باد دوست گشته است مصاحب          صفات دوست در او کرده است خطب سر است</p>	
---	--

<p>چو باوه چشم تو خورده است دل خراب چرا          زنج زلف تو در تاب رفت هر دخت          چو نیست عهد شکنی غیر زلف پر شکنست          زمین هر آنچه تو کوئی و آن همه شنوی          چو نیست غیر تو نس از که میشوی پنهان</p>	<p>چو خال نشت در آتش بگر کباب چراست          چو ز دست تابش رویت بیخ تاب چراست          بگو که باولی میکنست این غاب چراست          چو من صدای تو اعم با من این خطاب چراست          چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چراست</p>
---	---

اگر چه در خم چو کان منت کوی دلم  
زیاد پرس که بحر از چه کشت شفته  
چو ما هر آنچه تو دادی با بمان خوردیم

ز چسبیت منقلب آنخورد انقلاب چسبیت  
ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چسبیت  
زیاد پرس که کشتی در اضطراب چسبیت

کتاب مغربی چون سمه کتاب تو است  
از پرس که این حرف در کتاب چسبیت

با من است آنس که بودم طالب او با  
از برای او تمسک کردم کنار از ما و من  
آنکه می پنداشتم کاخار بود او یار بود  
از صفای چهره او خلعت جان با صفا  
بچنان کاو در دل مسکین با در وطن  
در شب تاریک مویش محرومیش به نما  
سر بر آورد از گریبان جهان چون آفتاب  
دست در دامن وصل او زدم لیکن چون

بم تمم را جان شیرین است شهم جان این است  
باز دیدم آخر الامر شش که او ما و من است  
و آنچه کلخن مینمود اکنون بیدم کلشن است  
و ز فرغ نور رویش خانه دل روشن است  
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است  
کاروان چشم و در لرا که چه چشمش روزن است  
یوسف حسش از ان کاو را جان بر این است  
و دیده بکشودم بیدم دست او در دامن است

چون تابداقاب شرفی در معنربنی  
چونکه او را در روزن دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پدید است  
آنکه از بهر تماشای آمد از خدمت بیرون  
آنکه چون آمد بسحرانی جهان ما ظهور  
و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان  
و آنکه بهر خود با رسم و رسم عالم شد پدید  
پیش او کرزیر و بالای جهان ذات را

و آنکه هست از جمله عالم نهان پدید است  
تا همه عالم بیدندش عیان پدید است  
کرد در بر خلعتی از جسم و جان پدید است  
بعد از ان کو بود بی نام و نشان پدید است  
و آنکه کیو افش می خوانی جهان پدید است  
زیر و بالای زمین و آسمان پدید است

<p>صد هزاران جامه پوشیده ز ما در مدینه است مختفی در پرده پیدا در جوان پدید است میسست پنهان در میان مردمان پدید است</p>	<p>میسست پنهان پیش چشم اهل مدینه است شکل مبری و جوانی روی پوشی پیش نیست انکه با او می توانی گفت ازین گونه سخن</p>
--	---

<p>انکه گوید معسر بی را کاین سخنها را بطلان بعد از آن بر سر که میخوانی بخوان پدید است</p>	
---	--

<p>از میانش میان خبر گیری نتوان یافت چونکه بر سر و روی قمری نتوان یافت سر و قد زیره جبین ماه خوری نتوان یافت این خلافت است که از سر و بری نتوان یافت گفت از گذشته تو خبری نتوان یافت سحری بر سر کوشش گذری نتوان یافت بچه رویست بجهان جلوه گری نتوان یافت چون که زینم که بخت و گری نتوان یافت گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت</p>	<p>از میانش سخن جز اثری نتوان یافت گفتش چون قمری گفت بچون قمرم گفتش ماه و خوری گفت که بر جرح چنین چون بری یافتم از سر و قدش گفت خرد از سر زلف وی اجبار دلم بر سیدم تا شد و بچه نسیم سوری میرد پای میسست خالی نفسی روی تو از جلوه گری گفته بودی تو که بر ما دگری بگری بهر تیر غم عشقت سپری می بستم</p>
---	---

<p>مغربی اینه سان ما سوی پاک و عقیف سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت</p>	
---	--

<p>از آنکه مانع ادراک است تاب رخت عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت و گرنه چیست دیگر تا برد حجاب رخت از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت نخط خوب دوست است از نقاب رخت</p>	<p>نهان به پر تو خویش است نقاب رخت رخت ز پر تو خود در نقاب میباشد حجاب روی تو گریست غیرت جز نقاب بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه نوشته اند بر اوراق چهره خوبان</p>
--	--